

قصه‌ی کوتاه

حس و حال

هادی خشایی

منتشر شده در سایت

کانون ادبیات

<http://www.mc-dastan.blogfa.com>



حس و حال



فرهاد به انتهای خیابان رسیده بود. ایستاد و به پشت سر برگشت. مردم هنوز ایستاده بودند و سرو صداها هنوز می‌آمد. نمی‌دانست چرا نمی‌تواند به راهش ادامه دهد. شاید چون نگاه زن از ذهنش پاک نمی‌شد.

از در اداره که بیرون آمد، ازدحام عابرین چندمتر آنطرفتر نظرش را جذب کرد. زیب پالتو را کشید، کیف را دست به دست کرد و به طرف شلوغی رفت. از روی شانه‌ی آدم‌هایی که ایستاده بودند به وسط قانله سرک کشید.

مردی مشت‌هایش را توی هوا تکان می‌داد و بر سر زنی که روی زمین افتاده بود داد و هوار می‌کشید. زن با دستي چادر را توی مشتش چنگ زده بود و با دست دیگر اشک‌هایش را پاک می‌کرد.

چند نفری را کنار زد و نزدیک‌تر رفت. مرد داد می‌زد: «باید با پاهای خودت ببای زیر درخواست طلاق رو امضا کنی...!». زن اشک می‌ریخت و توی صورت آدم‌هایی که ایستاده بودند چشم می‌چرخاند. تا اینکه نگاهش روی فرهاد توقف کرد. فرهاد نگاهش را از چشم‌های زن دزدید، به مرد نگاه کرد که داشت با تلفن همراهش شماره‌ای می‌گرفت، چندباری باری با گوشی تلفن ور رفت و وقتی کاری از پیش نبرد گوشی را توی جیب شلوارش برگرداند. مرد با چشم‌های از حلقه درآمده نگاهی به حاضرین و

زن کرد. همه‌ی حاضرین سکوت کرده بودند. مرد دست انداخت و مچ دست زن را گرفت. زن نالید: "نمی‌بام، بکشیم هم نمی‌بام، من این بچه رو چی کار کنم؟". مرد سیلی‌ای روی صورت زن خواباند. ته دل فرهاد لرزید. بند کیف را توی دستش محکم فشرد، به مرد و زن‌هایی نگاه کرد که ایستاده بودند و کاری نمی‌کردند. وقتی نگاهش را از مردم به وسط معرکه برگرداند، باز چشم‌های ملتمس زن را دید که از همه سربرگردانده و او را نگاه می‌کند.

نگاهی به خودش کرد و نگاهی به حاضرین. گویا از او درشت هیكل‌تر نبود. التماس توی نگاه زن موج می‌زد. مرد هنوز مچ دست زن را رها نکرده بود. مردم پیچ پیچ می‌کردند و لحظه به لحظه از تعدادشان کم می‌شد. به عقب قدم برداشت و خودش را از میان ردیف‌هایی از مردم که به دور مرد و زن حلقه زده بودند بیرون کشید. از ازدحام فاصله گرفت. برگشت و توی در شیشه‌ای سوپرمارکتی، هیكلش را برانداز کرد. دستی به شکم برآمده‌اش کشید و زیر لب زمزمه کرد: "بالاخره با هم کنار میان، ما این وسط چی‌کاره‌ایم". به فکر رفت: "حال قهرمان بازی نمونده، یه بار جلو زنون خوردیم، دیگه حس و حالش نیست". نفسش را بیرون داد و سعی کرد دیگر به اتفاقاتی که دیده فکر نکند.

□ □

نسترن با سینی سبزی کنار فرهاد به روی پتو نشست و مشغول پاک کردن سبزی‌ها شد. فرهاد روزنامه‌ی توی دستش را چندباری از اول به آخر ورق زد.

_ داری دنبال چی می‌گردی؟

_ می‌خوام ببینم بالاخره این شندرغاز حقوق رو چند قرونی بالا می‌پرن یا نه، عید هم
داره می‌یاد. باید بالا ببرن وگرنه... .

فرهاد حرفش را ناتمام گذاشت. نسترن گفت: "وگرنه چی؟ حتما می‌ری و به زور حقت
رو می‌گیری؟".

فرهاد گفت: "نه! می‌گم اون پره بگیره". و با دست به طرف تلویزیون اشاره کرد.
تلویزیون تکرار فیلم سینمایی دیشب را پخش می‌کرد.

_ تو فکر می‌کنی چقدری طول بکشه منم بشم مثل اون؟

نسترن به تلویزیون نگاه کرد و گفت: "نمی‌دونم، یه سال، پنج سال، ده سال، شاید هم
هیچ وقت، هیچ موقع. چرا ورزش نمی‌کنی؟ صبح‌ها رو برو بدو. تو آینه به خودت نیگا
کرد؟".

_ نیست.

_ چی؟

_ حس و حال، حس و حالش. حس و حالش نیست.

نگاهش را از نسترن گرفت و خیره شد به تلویزیون. مرد تنومند توی فیلم عقب اتومبیل
قاچاقچی‌ها با سرعت تمام می‌دوید. تصویر مرد و زن سر ظهر مقابل چشم‌هایش آمد.
خودش را دید که عقب عقب می‌رود و نگاه زن به دنبالش کشیده می‌شود.

_ نسترن! ماجرای سال قبل یادته؟ شبی که داشتیم از خونه‌ی آقات برمی‌گشتیم.

نسترن لب و لوجه‌اش را جمع کرد و سر تکان داد.

_ همون شبی که چند نفر ریخته بودند سر سیگار فروش توی میدون و من پریدم وسط
به کاری بکنم.

اُکی، زدند انداختنت تو خوب؟ شدی موش ...

تن فرهاد مور مور شد. با خودش فکر کرد کاش نمی‌پرسید. بی‌هوا ادامه داد: "تو از
اون موقع در مورد من چی فکر می‌کنی؟"

نسترن زل زد به سبزی‌ها، بعد نیم نگاهی به فرهاد کرد. حرفی نزد. سینی سبزی‌ها را
بلند کرد. سرپا ایستاد و با سینی سبزی به آشپزخانه رفت.

فرهاد کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد.



وقتی از خواب پرید لب و دهانش حسابی خشک شده بود. توی کابوسی که می‌دید
خواسته بود مشمت و لگد بیاندازد، ولی دست و پایش شده بود عینهو چوب خشک.
درست مثل وقتی که خواب می‌بیند می‌خواهد بدود ولی هر چه زور می‌زند یک سانتی‌متر
هم از جایش تکان نمی‌خورد. عذاب جانگاهی داشت که تا خرخره‌اش بالا می‌آمد و او را
به گریه می‌انداخت. وضعیت اسفباری بود. وقتی مرور می‌کرد دست و پایش سرد
می‌شد.

لحاف را از روی پاهایش کنار زد. نسترن آرام خوابیده بود. لحاف را تاروی شانه‌ی او
بالا کشید و از تخت پایین آمد. به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب خورد. به بیرون از
پنجره آشپزخانه نگاه کرد. هوا هنوز تاریک بود. از همکارش شنیده بود که صبح زود از
خانه بیرون می‌زند و توی کوچه و خیابان می‌دود. آخر ورزش هم نان داغ می‌گیرد و

به خانه‌اش برمی‌گردد. می‌گفت خیلی وقت است نان داغ از سفره‌ی صبحانه‌شان کم نشده.

به ساعت توی هال نگاه کرد. دو ساعتی تا وقت رفتن به اداره زمان داشت. چه اتفاقی می‌افتاد اگر نسترن بلند می‌شد و می‌دید او رفته و با نان داغ برگشته. حتما باورش نمی‌شد. نزدیک پنجره‌ی حال رفت و به هوای تاریک بیرون چشم دوخت. یادش نمی‌آمد آخرین بار کی بوده که صبح زود از خانه بیرون زده. گذشته‌ها را مرور کرد آن بار آخر را به یاد بیاورد. حتما خیلی وقت پیش بوده، حتی چند سال قبل از ازدواجش، موقعی که بدنش اینهمه چربی نیاورده بود.

جلوی در از بودن پول خرد ته جیب شلوار گرمکنش مطمئن شد. در حالی که لحظه‌ی بازگشتن و ورود به خانه را توی ذهنش مجسم می‌کرد اولدین قدم‌ها را برای دویدن برداشت و با ریتم یکنواخت قدمهایش از جلوی در دور شد.

مردهای توی نانوایی دست از کار کشیده بودند و او را نگاه می‌کردند. مردی را که نان تحویل مشتری‌ها می‌داد می‌شناخت، برای همین برایش دست تکان داد و لبخند زد. شاطر و خمیرگیر و مرد آشنا برایش دست تکان دادند. مردهای نانوا تازه داشتند برای پخت نان آماده می‌شدند. نانوایی را همیشه شلوغ دیده بود، با انبوه مردها و زن‌هایی که توی صف‌های بلند می‌ایستادند. از فکر اینکه امروز اولدین مشتری نانوایی خواهد بود و با نان تازه به خانه باز خواهد گشت دلش غنچ خورد و با تصور نگاه متعجب نسترن قدمهایش را بلندتر و سریعتر کرد.

□□□□

هوا رو به روشنایی می‌رفت. وارد کوچه‌ی دهم شد و قدم‌هایش را آهسته کرد. باید بدنش را به آرامی سرد می‌کرد. عرق سینه‌ی گرمکنش را خیس کرده بود. نفسش به سختی بالا می‌آمد، بعد از سالها دویده بود. تا حالا نمی‌دانست اطراف جایی که زندگی می‌کند اینهمه کوچه‌های تودرتو دارد. توی هر کوچه ای که پا می‌گذاشت منظره‌ای غیر منتظره می‌دید؛ زن جوانی با سر برهنه که تا کنار تیرچراغ برق کیسه‌ی زباله آورده بود و با دیدن او دستپاچه دویده بود توی خانه، مردی که لیوان چایی به دست توی بالکن خانه‌اش ایستاده بود و با گوشی تلفن حرف می‌زد، پیرزنی که پا دیدن فرهاد دست از جارو کشیدن برداشته بود و به نشانه‌ی "اینو باش" سر تکان می‌داد و صدای گوینده‌ی سرحال رادیو از توی بقالی فکسنی محل.

انتهای کوچه‌ی دهم از نفس افتاد. ایستاد. خم شد و با دست زانوهایش را گرفت. صدای بهم خورد در از پشت سر او را متوجه خودش کرد. سرچرخاند. زن ساک به دستی را توی آستانه‌ی دری سبز رنگ دید. زن با گام‌های کوتاه و آهسته از در دور شد و از کنار فرهاد گذشت.

کجا؟!

فرهاد باز به عقب سرچرخاند. مردی زیرشلواری به تن توی لنگه‌ی بازنده‌ی در ایستاده بود و زن را صدا می‌کرد.

کجا داری می‌ری؟ وایسا ببینم.

مرد دوید، از کنار فرهاد گذشت و خودش را به زن رسانید. دست زن را گرفت و او را متوقف کرد. زن با صدایی خف گفت: "بگذار برم، دیگه نمی‌خوام یه لحظه هم بمونم".

مرد مچ دست زن را کشید. زن تلاش کرد خودش را رها کند، برای همین از دستش آویزان شد. مرد گفت: "آبروریزی نکن، الانه که همسایه‌ها بریزن بیرون، برگرد تو خونه".

زن خودش را به زمین انداخت. فرهاد نزدیکشان شد. با فاصله‌ی چند قدم ایستاد ببیند چه پیش می‌آید.

مرد سعی کرد زن را روی زمین به طرف خانه بکشد. وقتی زن زمین را چنگ زد، مرد توی جیب زیرشلواری‌اش دست کرد و چیزی توی مشتش بیرون آورد.

پاشو مثل بچه‌ی آدم برو تو خونه، به اینجام رسوندی. من طلاق بده نیستم. آگه باز زر رفتن بزنی هم خرخره تو رو پاره می‌کنم هم رگ خودم رو می‌زنم، پاشو بیا! ...

فرهاد از کنار به آنها نزدیک شد.

مرد مشتش را باز کرد، چاقویی توی دستش داشت. ضامن چاقو را زد، تیغه‌ی چاقو با صدای ریزی بیرون پرید. فرهاد با خودش فکر کرد احتمالاً مرد می‌خواهد زن را بترساند. باد سردی از سر کوچه پیچید و به تن خیسش خورد. به خود لرزید. رو به مرد گفت: "کوتاه بیا، ولش کن".

مرد با چشم‌های براق نگاهش کرد و گفت: "برو پی کارت".

زن مچ دستش را آزاد کرد. مرد مشت‌ی به شانه‌ی زن حواله کرد و به زمینش انداخت. فرهاد رو به مرد گفت: "با اون‌ی که تو دستت هست یه بلایی سرش می‌باری، حالت بده، چاقو رو جمش کن".

مرد گفت: "چی کاره‌ای؟ زنده، تو کی هستی؟ اژانی یا سپور محل که این وقت صبح وسط ماجرا پیدات شده، می‌خوام برش گردونم خونه.."

مرد به طرف زن خیز برداشت ولی فرهاد میانشان ایستاد. مرد داد زد: "بهتره بکشی کنار و گرنه این وسط یه بلایی سرت می‌یاد. مجبورم نکن یه کاری دستت بدم، زن بیا برو تو خونه، هی عمو، بکش کنار...".

فرهاد نمی‌دانست چکار کند، توی دلش گفت: "خدایا به خیر بگذرون". مرد نزدیکتر شد. فرهاد با کف دست مرد را به عقب هل داد. زن بلند شد و آنرفتر دوید. فرهاد صدای دور شدن قدم‌های زن را از پشت سر شنید. توی چشم‌های مرد نگاه کرد. مرد مضطرب بود و نگاهش میان فرهاد و زن می‌چرخید. چندیاری دستی را که چاقو در آن بود به طرف فرهاد پرت کرد.

فرهاد یک قدمی عقب رفت تا چاقوی مرد به او نخورد. مرد به جلو خم شد و با چاقو هوا را درید. پهلوی فرهاد سوخت. دست را به روی پهلویش فشرد. گرمای سریدن خون از لای انگشت تانش را حس کرد. پاهایش سست شد و نتوانست سرپا بیایند. زانوهایش تا خورد.

مرد وحشت زده عقب عقب رفت و در حالی که مشت‌هایش را تکان می‌داد فریاد زد: "اگه این نبود، حتما می‌کشتمت ای...".

فرهاد تلوتلو خوران برگشت و توی خیابان را نگاه کرد.

